



## به یک تصویر

### دکتر شفیع کدکنی

دیدمت میان رشته های آهنین:  
دست بسته، در میان شحنه ها.  
در نگاه خویشتن  
شطی از نجابت و پیام داشتی.  
آه!

وقتی از بلند اضطراب  
تیشه را به ریشه می زدی،  
قلب تو چگونه می تپید؟  
ای صغیر آن سپیده تو  
خوش ترین سرود قرن!  
شعر راستین روزگار!  
وقتی از بلند اضطراب  
مرگ ناگزیر را نشانه می شدی،  
وز صغیر آن سپیده دم  
جاودانه می شدی،  
شاعران سبک موریانه، جملگی،  
با: «بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها»،  
با: «گسسته حورعین ز زلف خویش تارها»،  
در خیال خویش،  
جاودانه می شدند!  
آنچه در تو بود،  
گر شهامت و اگر جنون،  
با صغیر آن سپیده  
خوش ترین چکامه های قرن را سرود.

### عشق نامبر!

ای اولین و آخرین تفسیر زیبایی  
تصویر نامیرایی از دنیای میرایی  
بشکوه چون قوی سپید چشمه «دیبه» \*  
پاکیزه چون نیلوفران باغ بودایی  
مجنون لیلای دلم، در وقت نومیدی،  
فرهاد شیرین تنم، گاه تن آسایی  
امشب کجایی؟ کاین چنین خاموش می نالد  
وحشت سرای جانم از درد نمی آیی  
دیشب کنارم بودی و خواندم ز چشمانت:  
«با من نمی دگر، با من نمی آیی»  
گفتم به خود: «اما تو را با خویش خواهم برد  
تا بیکران ساحل آمال رویایی  
آنجا که با گردونه خورشید می رانیم  
در سایه سار چتر عشق و شور و شیدایی»  
ناگه ولی دریافتم مرغ امید من،  
از بام من پر زد به سوی دشت مینایی  
پلهای نهر عشق من ویران شد از هر سو،  
من ماندم و بهت غریب درد تنهایی  
من ماندم و بغضی که می بندد گلویم را،  
در خلوتی خالی از آن عشق اهورایی  
من ماندم و این راز وحشتناک و مرگ آور  
در عالمی بیگانه با راز معمای  
من ماندم و خونی که می ماسد به رگهایم،  
در شوره زار حیرت و صبر و شکیبایی  
در جای جای خانه می جویم نشانت را،  
با آن نگاه عاشق و آن روح سودایی  
در سوت و کور خانه می گردم به یاد تو  
وان آیه های لطف و مهر و ذوق و زیبایی  
با خویش می گویم که: «من دور از تو می میرم  
در غربت این درد طاقت سوز تنهایی»  
یاد تو اما زود می خواند به گوش من:  
«یاد آرز عهدی که بستی وقت برنایی  
با من بمان تا زنده مانم در وجود تو  
با شور عشق نابمان در شهر مانایی  
با من بمان تا در حلول عشق من بینی  
در فصل فصل عمر خود روح شکوفایی»  
**شبتم جهانگیری ۲۴ فروردین ۱۳۷۴**  
\* در چهار مجال بختیاری، بهشت خیال انگیز «دیبه» را  
همه از آب حیاتبخش «چشمه دیبه» می شناسند.

### دوستت می دارم

دوستت می دارم و بیهوده پنهان می کنم  
خلق می دانند و من انکار ایشان می کنم  
عشق بی هنگام من تا از گریبان سر کشید  
از غم رسوا شدن سر در گریبان می کنم  
دست عشقت بند زرین زد به پایم، این زمان  
کاین سیه کاری به موی نقره افشان می کنم  
سینه پر حسرت و سیمای خندانم بین  
زیر چتر نسترن، آتش، فروزان می کنم  
دیدم به هر هم می نهم تا بنسته ماند سر عشق  
این حجاب ساده را سرپوش توفان می کنم!  
این من و این دامن و این مستی آغوش تو  
تا چه مستوری من الوده دامان می کنم  
دست و پا گم کرده و آشفته می مانم بجای  
نعمت وصل تو را اینگونه کفران می کنم  
ای شگرف، ای ژرف، ای پرشور، ای دریای عشق!  
در وجودت خویش را چون قطره ویران می کنم  
تا چراغانی کنم راه تو را هر شامگاه  
اشک شوفی، نو به نو، آویز مژگان می کنم  
زان نگاه کهربایی، چاره فرمان بردن است  
هر چه می خواهی بگو، این می کنم، آن می کنم  
سیمین بهبهانی

### سرود رستاخیز

#### هوشنگ ابتهاج ه. سایه

بیا برخاستم پر درد و خشم آلود  
ز پا بگسیخته زنجیر،  
دست آزاد،  
نگاهم شعله خیز کوره ی آتشفشان خشم،  
و من لبریز خشم وحشی فریاد  
بیا برخاستم  
دستی نهاده بر دل خونبار،  
و دستی با درفش خلق رزم آهنگ  
زبانم تشنه سوز واژه ی دلخواه  
سرودم شعله ور در چشم آتش رنگ.  
سرود آتش و خون  
«شعله تاب کوره ی بیداد»  
سرودی دادخواه کینه های گمشده از یاد،  
سرود تشنه ی لبریز،  
سرود خشم رستاخیز،  
سرودی رنج زاد و زندگی پرور،  
سرودی کش شکنج مرگ نتواند شکست آورد.  
و اینک من،  
که بر لبهای رنگ افسرده ی خاموش،  
شکفت غنچه های خنده تان را دوست می دارم  
چو شیرین خنده های باغ،  
بدامان بهار شوخ گرم آغوش.  
زمستان سکوت خویشتن را میگدازم در دل پر داغ،  
و در ماتم سرای سینه هاتان شعله می آرایم  
از این بانگ آتشگیر،  
فرو گیرید اشک از گونه های زرد!  
و بردارید دست از ناله های سرد!  
و بسپارید با من گوش!  
سرود سینه ی تنگ می جوشد از این بانگ آتشناک،  
و از بهر شما بر می گشاید این سرود آغوش،  
و من در این سرود پاک،  
گلوی ناله های خویش را افسرده ام خاموش،  
و اشک دردهای خویش را افشاند ام بر خاک.

### نماز

باغ بود و دره - چشم انداز پر مهتاب.  
ذاتها با سایه های خود هم اندازه.  
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب،  
چشم من - بیدار و چشم عالمی در خواب.  
نه صدایی جز صدای رازهای شب،  
و آب و نرمای نسیم و جیرجیرکها،  
پاسداران حریم خفتگان باغ،  
و صدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)  
خاستم از جا  
سوی جور رفتم، چه می آمد  
آب. یا نه، چه می رفت،  
هم زان سان که حافظ گفت، عمر تو.  
با گروهی شرم و بی خویشی وضو کردم.  
مست بودم، مست سرشناس، پانشناس، اما لحظه  
پاک و عزیزی بود.  
برگکی کندم  
از نهال گردوی نزدیک،  
و نگاهم رفته تا بس دور.  
شبم آجین سبز فرش باغ هم گسترده سجاده.  
قبله، گوهر سو که خواهی باش.

\*\*\*  
با تو دارد گفت و گو شوریده مستی.  
- مستم و دانم که هستم من -  
ای همه هستی ز تو، آیا تو هم هستی؟

### مهدی اخوان ثالث زاگون، مرداد ۱۳۳۹

### حزب الهی

چماقش را  
در پاگرد پله  
پنهان کرد و  
دستی به سر و گوش پنجه بوکس کشید  
(در حبیب)  
چماقش را  
در پاگرد پله  
پنهان کرد و  
دستی به سر و گوش پنجه بوکس کشید  
(در حبیب)

زنجیر هزار حلقه را که  
سبحه اش نیز بود  
پر داربست دیدگاهش  
آویخت  
و بعد...  
آخرین رکعت نمازش را  
که سجده بر ضامندارش بود...  
بجای آورد  
و آنگاه...  
قدم بر آستانه ی در نهاد  
(خاک تاریک شد)  
او ... از سنگسار خورشید باز می گشت  
۱۴ آوریل ۲۰۰۲ سن حوزه

### آه آینه

با آینه، نشستم و گریدم  
راه دراز دوری و دیری را  
زیر غبار حادثه پاییدم  
از صخره های سهم  
آخر برآمدی به چه رعنائی و شکوه  
ای میوه بهشت  
عطر غریب جان تو بوییدم  
حتی در اشک آینه ات دیدم.  
ناگاه  
سنگی شکست آینه ام را، آه  
پندار پا گرفته فرو پاشید  
تنها بدل در آینه گرییدم.

سیاوش کسرائی  
فروردین ۱۳۶۲

### آبی

امشب از غم در نمی آید صدای اشک من  
شب چه غمگین تکیه داده بر عصای اشک من  
با خیالی آسمانگون چشمه ام را ماجراست  
شسته غم پیراهنش را در صفای اشک من  
دیدم لعل آشنا داند چه خونها خورده اند  
شبم آریان گل پیرابه پای اشک من  
یاد باد آن شهد شادی آفرین لعل تو  
یاد باد آن شور شیرین آزمای اشک من  
ای غمت رنگین تر از خواب گیاهان بهشت  
خنده ای گلگون برآور خونهای اشک من  
گل فشان کن خاطر افسردگان خاک را  
یاد بی برگی بشوی از شاخه های اشک من  
**نودز پرنک**

### عشق و آزادی

دلم بسیار میخواهد ببینم دلبر خود را،  
ببینم دلبر خود را، به او بچشم سر خود را.  
هزاران فرسخ از من ظاهرا دور است و من هر شب  
بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را.  
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود  
دهم آخر بیاد نیستی، خاکستر خود را.  
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من،  
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را.  
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی  
ز هر علمی و هر بحثی، بشستم دفتر خود را.  
مترس از جان، اگر اینترا پسندد یار، لاهوتی،  
بکش بر سر، و گر زهر است، تا ته ساغر خود را.  
ابوالقاسم لاهوتی  
اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

### طرح

احمد شاملو  
برای پروین دولت آبادی  
شب با گلوی خونین  
خواننده ست دیرگاه.  
دریا  
نشسته سرد.  
یک شاخه  
در سیاهی جنگل  
به سوی نور  
فریاد می کشد.

### سرجوش عمر

«محمد قهرمان»  
از خاطر عزیزان گردون سترد ما را  
هر کس بیاد ما بود از یاد برد ما را  
خوبان گنه ندارند گریاد ما نکردند  
چون شعر بد بخاطر نتوان سپرد ما را  
با اصل کهنه ی خویش دل بستگی نداریم  
آسان توان شکستن چون شاخ ترد ما را  
ما برگهای زردیم افتاده بر سر هم  
در قتلگاه پاییز نتوان شمرد ما را  
سرجوش عمر خود را چون گل بیاد دادیم  
در جام زندگانی مانده است درد ما را  
کودک مزاجی ی ما کمتر نشد ز پیری  
بازبچه می فریبد چون طفل خرد ما را  
باقی نمانده از ما جز مشت استخوانی  
از بسکه رنج پیری در هم فشرده ما را  
خون شهید عشقم بر خاک ره چکیده  
پا مال اگر توان کرد نتوان سترد ما را  
با این دغل حریفان بازی بدستخون است  
و ز نقش کم نمانده است امید برد ما را  
گو جان خسته ی ما با یک نفس بر آید  
اکنون که آتش عشق در سینه مرد ما را  
چون سایه در سفرها پا بند دیگرانیم  
هر کس براه افتاد با خویش برد ما را

### نغمه خونین

افسرده و دل مرده و سر خورده و مهجور  
بر سینه ی پر کینه ی شب می سپرم راه  
شب تار و بیخار و گران بار و نهان یار  
پر دره بود راه و نهان ماه و عیان چاه  
\*\*\*  
چون موج سبک خیز دل انگیز هوس ریز  
سیلی خور طوفانم در دامن دریا  
در سینه ی دل مرده ی می خورده ز حسرت  
خون در فوران است و نخیزد ز غم آوا  
\*\*\*  
چون غنچه ی نشکفته ی پژمرده بگلزار  
بازبچه ی سر پنجه ی شلاق خزانم  
لب بسته و تن خسته و دل رسته ز هستی  
چون صید بخون خفته بی تاب و توانم  
\*\*\*  
در آرزوی یک نفس فارغ از اندوه  
چون خس بسر بحر زمان در تک و پویم  
چون بلبل بستان بدبستان محبت  
بشکسته بسی نغمه خونین بگلویم  
\*\*\*  
کاش از پس این رنج جگرخای روانسای  
می بود بر این تب زده تن، داروی دردی  
تا حاصل یک عمر پر از درد نبود  
فریاد ز ناکامی یا ناله ی سردی  
نصرت الله نوح  
تهران ۱۳۴۶/۵/۱

### کالای هنر

عبدالعلی همایون  
کالای هنر ارزش و مقدار ندارد  
این طرفه متاعی است که بازار ندارد  
باغی است جهان هر چه که گشتیم در این باغ  
آخر ز چه رو یک گل بی خار ندارد  
گل نیز که حافظ بودش نیش سرخار  
در باغ دمی فرصت دیدار ندارد  
عمری است وفا کرده و در کوی محبت  
دیدیم که این جنس خریدار ندارد  
ما را به طبیعی است سر و کار که هرگز  
یک نسخه برای دل بیمار ندارد  
کم کن تو جفا ای بت طناز که این دل  
دیگر بخدا طاقت آزار ندارد  
هر که نظرم به بر رخ زیبای تو افتد  
از چیست زبان قدرت گفتار ندارد  
هر چند ز لبهای تو دشنام شنیدم  
این لطف تو با من بود انکار ندارد  
تا نیست ترا فرصت دیدار همایون  
تنها بود هر کس بجهان یار ندارد

### بهار

بهار می گذرد خیز و دست دلبر گیر  
ببای لاله و گل، دور عشرت از سر گیر  
کنون که باد صبا، چنگ زد به دامن سرو  
تو نیز دامن آن سرو ناز پرور گیر  
بر غم خاطر غم همچو غنچه خندان باش  
به شادی رخ گل همچو لاله ساغر گیر  
بیک دو جام اگر در نیامد از پا عقل  
ز دست یار پریچهر جام دیگر گیر  
نسیم از رخ گل داد خویشتن بستاند  
تو نیز از لب معشوق کام دل بر گیر  
دلا به پای امل راه خوشدلی بسیار  
«رهی» بدست طرب بار غم ز دل بر گیر  
رهی معیری